



(imageless edition)

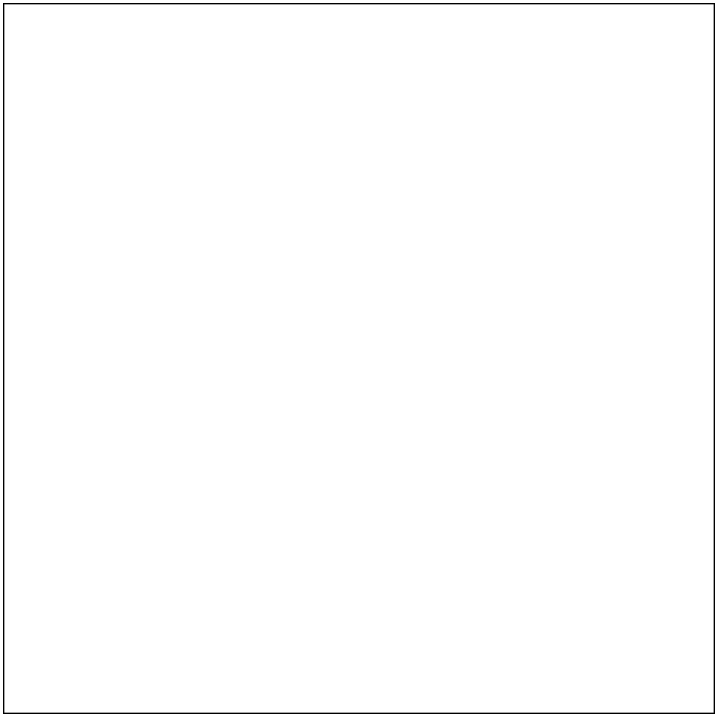
|| Level 5

☺ Persian / English

👤 Marzieh Mohammadian Haghighi

👤 Benjamin Mitchley

✍️ Rukia Nantale



Simbegwire

سیمبغویر



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

سیمبغویر / Simbegwire

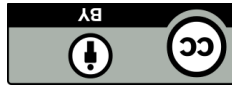
Written by: Rukia Nantale

Illustrated by: Benjamin Mitchley

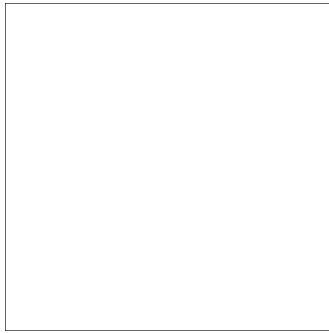
Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian

Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 3.0 International License. <https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



وقتی که مادر سیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادر سیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدر سیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.

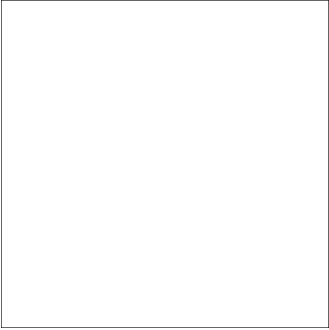
...

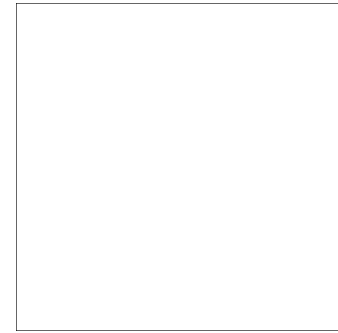
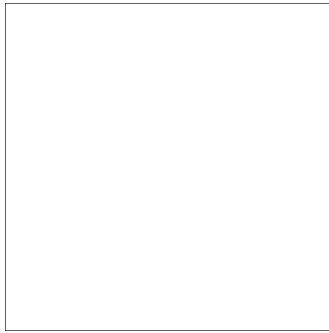
When Simbegwire's mother died, she was very sad. Simbegwire's father did his best to take care of his daughter. Slowly, they learned to feel happy again, without Simbegwire's mother. Every morning they sat and talked about the day ahead. Every evening they made dinner together. After they washed the dishes, Simbegwire's father helped her with homework.

One day, Simbegwire's father came home later than usual. "Where are you my child?" he called. Simbegwire ran to her father. She stopped still when she saw that he was holding a woman's hand. "I want you to meet someone special, my child. This is Anita," he said smiling.

...

یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، "دخترم کجایی؟" سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بود، متحیرانه گفت: "دخترم، من می خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی. با اینجند که هست." آنرا، "انیتا" گفت. "اینجند که هست".





آنیتا گفت، “سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است.” ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری.”

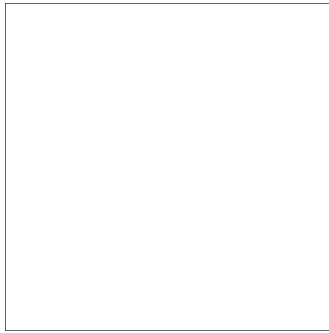
...

“Hello Simbegwire, your father told me a lot about you,” said Anita. But she did not smile or take the girl’s hand. Simbegwire’s father was happy and excited. He talked about the three of them living together, and how good their life would be. “My child, I hope you will accept Anita as your mother,” he said.

هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادربش زندگی کند.

...

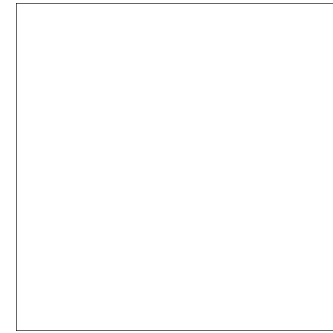
The next week, Anita invited Simbegwire, with her cousins and aunt, to the house for a meal. What a feast! Anita prepared all of Simbegwire’s favourite foods, and everyone ate until they were full. Then the children played while the adults talked. Simbegwire felt happy and brave. She decided that soon, very soon, she would return home to live with her father and her stepmother.



بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.

...

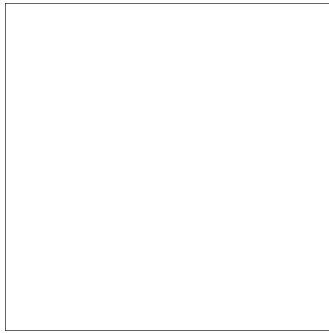
After a few months, Simbegwire's father told them that he would be away from home for a while. "I have to travel for my job," he said. "But I know you will look after each other." Simbegwire's face fell, but her father did not notice. Anita did not say anything. She was not happy either.



سیمبگویره داشت با بچه های عمه اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

...

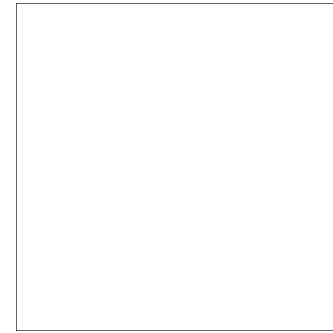
Simbegwire was playing with her cousins when she saw her father from far away. She was scared he might be angry, so she ran inside the house to hide. But her father went to her and said, "Simbegwire, you have found a perfect mother for yourself. One who loves you and understands you. I am proud of you and I love you." They agreed that Simbegwire would stay with her aunt as long as she wanted to.



یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت،
“تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزش به
ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

...

One morning, Simbegwire was late getting out of bed.
“You lazy girl!” Anita shouted. She pulled Simbegwire
out of bed. The precious blanket caught on a nail, and
tore in two.



عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد،
و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا
زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش
مراقبش خواهد بود.

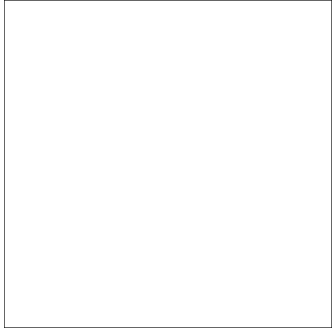
...

Simbegwire’s aunt took the child to her own house. She
gave Simbegwire warm food, and tucked her in bed with
her mother’s blanket. That night, Simbegwire cried as
she went to sleep. But they were tears of relief. She knew
her aunt would look after her.

This woman looked up into the tree. When she saw the girl and the pieces of colourful blanket, she cried, "Simbegwire, my brother's child!" The other women stopped washing and helped Simbegwire to climb down from the tree. Her aunt hugged the little girl and tried to comfort her.

...

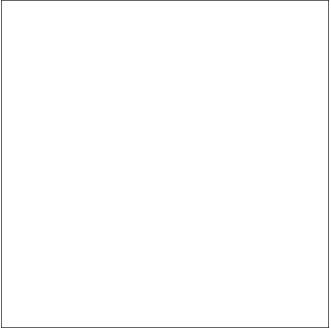
آن دختری را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلناری دهد. این دختر کوچک را به سیمبگویره در شاتین آمدن از درخت کمک کردند. همه آنها دستشویی رنگارنگی را دیدند، کوبه کرد، "سیمبگویره،" دختر برادرم." زن از این دیدن بسیار خوشحال بود. وقتی دید که او از این دختر و قسمتی از پتوی سیمبگویره از بالا به پایین نگاه کرد. وقتی نگاه کرد، دید که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی سیمبگویره را برداشته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او را همی از پتوی مادرش را برداشته، مقداری غذا برداشته و خانه را تری کرد. او را همی که پدرش رفتی بود را دنبال کرد.

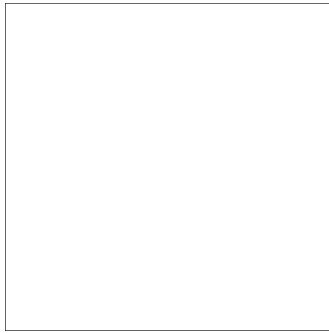


Simbegwire was very upset. She decided to run away from home. She took the pieces of her mother's blanket, packed some food, and left the house. She followed the road her father had taken.

...

سیمبگویره بسیار ناراحت بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی مادرش را برداشته، مقداری غذا برداشته و خانه را تری کرد. او را همی که پدرش رفتی بود را دنبال کرد.

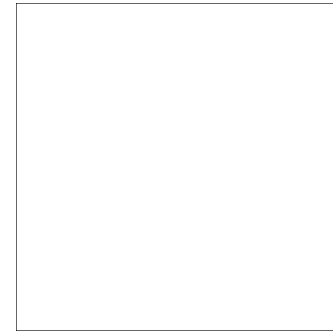




وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی."

...

When it came to evening, she climbed a tall tree near a stream and made a bed for herself in the branches. As she went to sleep, she sang: "Maama, maama, maama, you left me. You left me and never came back. Father doesn't love me anymore. Mother, when are you coming back? You left me."



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.

...

The next morning, Simbegwire sang the song again. When the women came to wash their clothes at the stream, they heard the sad song coming from the tall tree. They thought it was only the wind rustling the leaves, and carried on with their work. But one of the women listened very carefully to the song.